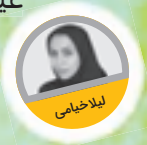


این هم عیدی شما



خیلی ممنون. «بی بی جان تشکر کرد. لیخند زنان و زنبیل خرید به دست، رفت تا رسید به بقالی اصغراقا. دوباره دست برد توی زنبیلش و چندتا شکلات بیرون آورد. سلام کرد و شکلات ها را گذاشت روی ترازوی اصغراقا و باخنده گفت: «بفرمایید! این هم عیدی شما! هنوز عید نشده اما عیدتان از همین حالا مبارک!» اصغراقا سریع شکلات ها را برداشت و از بی بی جان تشکر کرد. بی بی جان هم دوباره به راه افتاد. رفت تا رسید به مغازه ی سبزی فروشی. خانم گلی سبزی فروش سرش حسابی شلوغ بود. یک

عید که می شود، همه شاد می شوند. دوست دارند به دیگران عیدی بدهند. بی بی جان هم شاد بود چون فردا عید بود، عید غدیر بود. بی بی جان زنبیل خریدش را برداشت. تویش یک عالمه شکلات ریخت. چادرش را سرش انداخت و از خانه بیرون رفت. توی کوچه، ستاره خانم

و دخترش، سارا، را دید. دست برد توی زنبیل و چندتا شکلات درآورد. شکلات ها را گذاشت توی دست سارا و ستاره خانم و باخوش حالی گفت: «این هم عیدی شما. هنوز عید نشده است اما از همین حالا عیدتان مبارک باشد!» ستاره خانم لبخندی زد و صورت بی بی جان را بوسید و گفت: «عید شما هم مبارک باشد بی بی جان! خیلی

